

اٲیر چہار سوی
و چہار حرف
بہ ہم پیوستہ

شہریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

اثیر چهار سوی و چهار حرف به هم پیوسته

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

چاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به خاص
و عام
در هر سوی
در هر جا

یک

به هم می رسند
و در هم می آمیزند

هستی را تازه می کنند
هستی را هستی می بخشند

صفحة نه

در پی راه همه خویش بود
و جز خویش هیچ نبود

برخی به رسم روشنی
عبارت او آن را لایق است را
بر زبان خود بردند
برخی سکوت کردند
حسادت ورزیدند
از رفتن باز ماندند
از خویش و خویشان محروم شدند

می نویسد
تمامی آنچه را که در اکنون می گذرد

تو آن نوشته رامی خوانی
تو نیز آن را گذشته می نامی

چهار

حضور آینه

حضور تو

و من

صورت شکسته آینه

صورت شکسته تو

صورت شکسته من

صفحة دوازده

در زیر این سقف بلند
همه جای گرفته اند
بر روی زمین همه
همه خود را نیافته اند

بعضی به هر چه می یابند قانع می شوند
آن را با همگان
و همه چیز تقسیم می کنند
بعضی به هر چه می یابند غره می شوند
به همه چیز
و همگان هیچ نمی دهند

شش

و گذشتیم

همه با هم

در هر سو

همه با هم

در همه طرف

صفحة چهارده

هفت

هم دم
هم بازدم

هر بار
هر دفعه

صفحة پانزده

شعر خویش را
از آخرین سطر آن آغاز کرد
و به اولین واژه
و هستی پیش از این واژه رسید
در جایی که در آنجا
زمان ایستاده بود
زمان به جلو نمی رفت

در جایی که در آنجا
جایی از جایی باز نمی ماند
هیچ باز نمی گذشت

وآن قصه پر رمز و راز

چه می گویم

مصدق و نمونه آن

وسیع و عمیق ست

وسیع تر از وسیع

عمیق تر از عمیق است

برقرار
بی قرار و شیدا

نام عشق را بر خود نهاد
عشق ورزید
عاشق باقی ماند

من چرا در اینجا هستم
به برکت بودن
اگرچه باید خرسند باشند
اما هیچ خرسند نیستند

بلی
هستند
اما گویا نیستند
هیچ نبوده اند

همواره مرا به یاد من بیاور
هرگز نمی خواهم که خود را فراموش کنم
نمی خواهم که ناخواسته به خود مشغول شوم
از سرآرزویی بر سر آرزویی دیگر بروم

به دنبال آرزوهای کوچک و محال
از سویی به سویی دیگر

يکي سوار بود
و تنها مي گذشت
ديگري پياده
سرگردان در اين راه
تنها مي رفت

يکي سرگشته بود در اين گذر
در اين راه گم شده بود
ديگري در هيچ کجا نبود
پاي در اين راه ننهاد
هرگز از اين راه نگذشت

چهارده

به صورت يك معما
پر رمز و راز است

همواره بی صدا
پیوسته هم آهنگ است

صفحة بیست و دو

و ساعت دیواری
گذشت زمان را باز می گوید

صورت شکسته آینه
صورت شکسته
عمر از دست رفته را

به یاد تو و من
به یاد هر کس و همگان می اندازد

شانزده

بی مال و بی منال

در يك لحظه توامان

تام و تمام

مالامال

سرشار

صفحة بیست و چهار

و دستاوردهای آدمی
هستی بی انتها
و حیثیت انسانی

هجوم از هر سوی
عوامل غیر آشنا
عادات نامشخص
صورت نامنظور

هیجده

تا انتها حضور بود
راه و رسم عروج

هستی ادراک
صورت بارز وجود

صفحة بیست و شش

دیروز ابر سیاهی آسمان را پوشاند
و باران سیل آسا بارید
و من باز بر سر آن کوچه رفتم
و من باز سر تا پا خیس شدم

تو آمدی
و گذشتی
و من هیچ نگفتم
هیچ نتوانستم بگویم

جمعی هورا می کشیدند
و خوشحال و شادمان بودند
جمعی سکوت اختیار کرده بودند
از وضع و حال خود راضی نبودند

جمعی به هم رسیدند
و به یکدیگر مهر ورزیدند
جمعی از هم گریزان بودند
سرشار از نفرت
از هم گریختند

بیست و یک

در این جا
هم هست
هم نیست

نه
انگار نیست
نه
نیست

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به بهت رویا
بیداری

یک

با صدای بلند می گویم
سپاسگزارم

نه
نمی دانم
چه باید بگویم

صفحة سی و سه

دو

دیروز بود
یا پریروز
اتفاق افتاد

و آن حادثه
و آن رویداد

صفحة سی و چهار

در سرنوشت او نمودار است

نمایان می شود

او

و همه چیز او را با خود می برد

دیگر به خانه خویش باز نمی گردد

دیگر هیچ کس در خانه او را نمی زند

چهار

به مانند همه
رسیده است

به مانند همه
بیش یا کم
کم یا زیاد

صفحة سی و شش

و من از آن سرشار شدم
همه چیز را به چشم خویش دیدم

از سر قرار بی قرار شدم
بی قرارتر از بی قرار
بی قرار بی قرار شدم

شش

امروز
تولد او را جشن می گیریم

خجسته است

صفحة سی و هشت

هفت

سرشار از آن در این سرای بی صدا
هیاهویی برپا کرده است

منظورم در واقع صدا نیست
سکوت نیز جایگزین این معنی نیست

صفحة سی و نه

هشت

بی گمان آن را سروده اند

ستوده
سرشار ست

صفحة چهل

نه

توانگری ابدی
کامیابی مطلق

گوئیا در نزد خویش داشت
گوئیا برای همگان آن را آرزو می کرد

صفحة چهل و یکی

انگار در هیچ کجا پایان نمی یافت

می زیست
با دقت و تحمل بسیار

مرا موظف کن
مرا بپذیر
مرا به کار
به خدمت بگمار
تا غروب عمر من
هنوز فرصتی باقی مانده است

تا غروب عمر ما
به راستی
چقدر باقی مانده است

گاهی فکر می‌کنم نباید فکر کرد
گوئیا کمکی نمی‌کند
به واژگانی دیگر
راه حلی برای زندگی کردن
گوئیا از این عمل نمی‌توان پیدا کرد

اگرچه گفتن باید یا نباید نیز
حاصل از این فکر کردن است
اگرچه گفتن این و آن
خود حاصل این فکر کردن است

امروز دیگر دیر شده است
نه زمانی برای نوشتن دارد
نه توانی
برای رفتن به آن طرف

با خود می گوید
فردایی هم هست
نه
شاید فردایی باقی نمانده است

به آوای خوش
پرنده می خواند
به چشم خویش
به هر سوی می نگرد

گاه سایه اش بلند و گاه کوتاه می شود
بر بلندی دیوار
گاه از بزرگی آن می ترسد
گاه خوشحال می شود

پانزده

و زندگی می گذرد

و هر روز

و هر شب

صفحة چهل و هفت

شانزده

گذشتن از يك مرحله
و رسيدن به مرحله ديگر

و مرتبه و منزلی که می گذرد
و مرتبه و منزلی که به گذشته می ماند

صفحة چهل و هشت

و حذف و طرد می شود

با پوست و گوشت

و استخوان خود

آن را لمس می کند

آن را می فهمد

شاخه درخت و حرکت باد
بر روی برگها
و حرکت مورچگان بر روی آن
و گنجشکی که می پرد
و گنجشکی که پر می زند
و گنجشکی که به آن سوی می رود

و من
و چشم این حضور
و همه چیز
و این حضور

نوزده

مرا به خود می آورد

در يك سفر

در يك هستی نامانوس بودم

صفحة پنجاه و یک

او
آن دیگری
و من

اگر او وظیفه دارد
که مادر من باشد
من نیز وظیفه دارم
که فرزند او باشم
اگر او وظیفه دارد
که پدر من باشد
من نیز وظیفه دارم
که پسر او باشم

بیست و یک

مثل ایشان
در برابر ایشان نشستم

همچون خویش
در آرزوی خویشتن
به انتظار نشستم

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به بایدها
و نبایدها
اکنون و فردا

یک

هست

نه

مرده است

چرا می گویند نیست
چرا به دنبال او می گردند

صفحة پنجاه و هفت

از تو می پرسد
که حیات ما چگونه است

راستی حیات ما چرا این گونه است

برای آمدن خویش شکرگذار است
رفتن را نیز به شکر گذاری می گذراند

در محضر حضور
در فرصت باز یافته

عاقبت با مرگ آشتی کرد
و خود را در خاک نهاد
خویش را به خاک سپرد

گاه به درون خود می رفت
و در آن مأوا می جست
گاه خود را از درون تهی می ساخت
همه چیز را به دور می انداخت

گذشت

اما به راستی چگونه گذشت
چگونه بود که نگذشت

شش

و از همگان خواست
که بگذارند که او
خطابه خود را قرائت کند

هیچ نگفت
هیچ نشنیدم

صفحة شصت و دو

بر روی دیوار ماند
و زنگار گرفت

نه چهره تو را بر تو باز می نمایاند
نه همچون طبیعت آغازین خویش
صورت آفتاب را
به صورت و چهره تو باز می رساند

پنجره ها رو به آن سوی می گشایند
درب ها و دروازه ها
رو به آن سوی باز می مانند
و او که از آن سوی به این سوی می نگرد

و او که از آن سوی
به این سوی نگاه می کند

نه

دگرگون می شود

باز نمی ماند

صفحة شصت و پنج

و او
جان به جان آفرین سپرد

نه به معنی رفت
نه نرفت

یازده

از نو
عاشق می شوند

و توان دیدن
توان گفتن
و شنیدن
توان با هم بودن
توان با هم رسیدن

صفحة شصت و هفت

و آن درخت

میوه هایی به رنگ ستاره داشت

میوه هایی بی شمار

سایه ای خنک

و خاطراتی شیرین

هم در زیر آن

هم در بالای شاخه های آن

کودکی نشسته بود

قبل از آن که برود
مرا ترك می گوید

بلافاصله به او نزديك شدم
به همان صورتی بود که بود
به همان صورتی بود که در دوردست بود
به همان صورتی بود که در دسترس نبود

شور یا ترش
تلخ یا شیرین
به زبان او وابسته بود
هر آنچه را که می نوشید
هر چه را که می خورد

هر آنچه را که به زبان می آورد
هر آنچه را که به گوش دیگران می رساند

پانزده

و انتظار
در همه سوی ایستاده است

و آن
می رود
و او
باز می ماند

صفحة هفتاد و یک

شانزده

در ادامه این گفتگو
به نیکی گفت
به نیکی شنید
به نیکی پذیرا شد

دلایل روشن
و آشکار
مبانی مبرهن
و معلوم

صفحة هفتاد و دو

هفده

برنتافته اند
به عشق نرسیده اند

باقی آن را نمی گویم
پیشتر در جایی دیگر گفته ام

صفحة هفتاد و سه

و من
هیچ علاقه ای به تو
و دنیای تو نداشتم
سایه به سایه من
تنگ در تنگ کوچه ها
در خانه و خیابان
در گمان و گنجی و بحران مرا گول زدی
مرا فریفتی

تو
تو که حتی وجود نداشتی
تو که حتی تو نبودی

نوزده

باز به من نگرست
باز مرا
به لبخندی دیگر مهمان کرد

به او به دقت می نگرم
که او را همواره به یاد بیاورم
همواره همراه با خود به هر کجا ببرم

صفحة هفتاد و پنج

بیست

به یاد شبی افتادم
که دیگر در آنجا نبودم

در تقاطع يك خط عمودی
و يك خط افقی
در میان دایره ای سرگردان بودم

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

و آنچه از او باقی نمانده است

و سنگ هایی که او را احاطه نکرده اند
و سنگی که در زیر خود
او را پنهان نکرده است

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به مرز گمشده ناشناس
فضای ناشناخته اطراف

یک

صورت نهان
هستی بی شکل پنهان

از آن شکل می یابد
از آن شکل می پذیرد

صفحة هشتاد و یک

گاه شاید باید همه قول و قرارها را شکست
از هر چه حساب و حرف دور شد
از هر چه حصار و مانع و چهارچوبه گذشت
خود را یافت
خود شد

با خود
به مصاحبت نشست

از هم پاشید

نگاه کرد

و هیچ نگفت

نگاه کرد

واز آن نیز حرفی به میان نیاورد

آزمند
تنها
برای لحظه ای کوتاه زندگی کرد
و رفت

آن را زندگی نامید
آن را این گونه باور کرد

پنج

و مرگ

و او

سپید

سپید روی

سپید پیکر

سپید موی

صفحة هشتاد و پنج

شش

بی هیچ واسطه ای
با نگاهش به او پاسخ می گوید

برای بهتر ساختن خویش
شریف ترین مردمان را
به یاری خویش می طلبید

صفحه هشتاد و شش

هفت

با سپاس از او
که رویای گمشده مرا به من باز گردانید
و دلتنگیها را از من جدا ساخت

او را دیدم
خود را از یاد بردم

صفحة هشتم و هفت

دین من از برای چه
برای تو باقی خواهد ماند

شعرها
طرحها
و نقاشیهای من
در آن روز
تو را به چه کاری خواهد آمد

نه

دوشکل گوناگون
دو روح متفاوت

اگرچه به هم می مانند
به هم نمی مانند

و ما شكفتيم

و صبح

و سحرگاهان نیز از ما خالی نماند

یازده

دیگر چیزی در برابر او باقی نمانده است

اگرچه هنوز می رود

اگرچه هنوز خود را

به همراه خویش می برد

صفحة نود و یک

پاسخی به من نمی دهی
و من حیران
و سرگردان از این حالتم

نه در بالای سر می ایستی
نه در زیر قدم بر جای باقی هستی

سیزده

مثل آینه ای شفاف

مرا

تورا

به خود می طلبید

جذابیت این در آن نهفته است

جذابیت آن در این جای گرفته است

صفحة نود و سه

چهارده

به دانه های اشکی می نگریم
که از روی گونه هایشان به زیر فرو می غلتیدند

گوئیا همه به يك سرنوشت گرفتار آمده بودند

صفحه نود و چهار

به دنبال گره بسته زندگی خویش می گردد

آن را شاید این بار هم پیدا کند

شانزده

لذت بی منتهی
وسعت بی انتها

دیدن
دیده شدن
دیدار

صفحة نود و شش

هفده

و هستی
و حیات
و همه چیز
و همگان

پیوسته می آموزند
پیوسته ادامه می دهند

صفحة نود و هفت

هیچده

چرا به یادت نمی آیم
چرا به یاد نمی آورم

تو را نگاه می کنم
و حادثه
در همین جا پایان نمی یابد
پایان نمی پذیرد

صفحة نود و هشت

نوزده

ماهِ دیشبِ در آسمان
ماهِ هر شبِ ما نبود

نه همچون امشب
و شب های بعد
که ماه هست
و ما نیستیم

صفحه نود و نه

به کلی منکر هستی می شود
ما را نیز بر این انکار به گواه می گیرد

نمی بیند که ما نیز هستیم
نمی بیند که هستی نیز در همه حال هست

بیست و یک

و لبخندی که بر روی لب هایش نشسته بود

شاید از آنچه گفته بودیم خوشحال شده بود

شاید از آنچه تا به حال نگفته بودیم

سرخوش و خوشنود بود

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به آنکه همواره می رود
آنچه پیوسته می شود

یک

با مرگ هرگز آشتی نخواهد کرد
جنازه او را بر دوش او گذاشته بودند

و او را از او ربوده بودند

صفحة صد و پنج

و چشمهایش بسته شدند
و لبهایش از سخن گفتن باز ماندند

همچون پروانه ای با بالهایی آتش گرفته
همچون او که در نبود او پرپر می زد

راستی چرا همه چیز این قدر زود می گذرد

چقدر زود شکل می گیرد
چقدر زود از بین می رود

چهار

سراسر این راه را نه به خاطر تو
بل به خاطر خویش پیمودم

در همه حال
همواره در راه بودم

صفحة صد و هشت

و دیشب
آن قدر صبر کردی که صبح شد

و دیروز
آن قدر صبر کردی که شب گردید

شش

هر کدام در رویای خویش غرق شده بودند
به رسم خویش و خویش بی توجه بودند

ناآگاه به خود می آیند
چرا به انتظار ایستاده بودند

صفحة صد و ده

شبيه به خويشتن
از خويش دور نيست

خويشتن او اصل است
دست يافته او خويشتن است

و آن شب نیز گذشت
بی آن که بدانیم
با صورتی نهان
با هزار اتفاق
در خود نهفته و پنهان

هرگز به مانند شب های پیشین ما نبود
هرگز به مانند شب های بعد از آن شب نبود

نه

عارف نبود
مرید و مرادی را هم بر نتافته بود

به ندرت
گاه از خود
چهره به تو باز می نماید

صفحة صد و سیزده

اصل و نیای آن چیز دیگری ست

هر بار که از آن می گویی
آن را به گونه دیگری می یابی

یازده

و پندارهای کهنه بازدارنده
به راستی چیستند

پندارهای کهنل بازدارنده
به راستی چگونه هستند

صفحة صد و پانزده

دوازده

حیات یعنی هستی

یعنی بودن

یعنی زندگی

چگونه بود که آن را یافتی

چگونه بود که آن را در یافتی

صفحة صد و شانزده

آن را از بر بخوان
آن را به همان صورت
به ديگران بسيار

نه

شريف ترين راه زيستن
از پاي در آوردن ديگران نيست

چهارده

او را در بغل می گیرد
و نوازش می کند

از آنچه در دل دارد
آن قدر می گوید که به سکوت می رسد

صفحة صد و هیجده

آيينهٔ مدور تمام نما
من حاضر

رها از دانستگي دانسته
رها از ندانستگي ندانسته

و آزادی
و کلام
و زندگی شاعران

نوشته با مرکب سبز
نوشته با مرکب سیاه
نوشته با مرکب قرمز
و نوشته ای که رنگی بر خود نداشت

شاید آن بر مبنای آن ساخته می شود
شاید آن در عشق حاصل می شود
شاید آن رهایی یافتن از این آرزو
آزاد شدن
مهر بیش از حد را می طلبد

شاید از آن به رخم شوریدگی بیان
شوریدگی این حال و این جسم و این جان
هیچ نباید گفت
شاید از آن از سرایش آن نیز باید گذشت
درک این مهم را نیز به درک آن مهم سپرد

هیچده

نمی داند کدام روز بود
یا کدام سال را از یاد برده بود

نه تیرگی زمین
و نه ملکوت آسمان
هیچ يك را به خاطر خویش نسپرده بود

صفحة صد و بیست و دو

نورده

درد را كه براي انسان نساخته اند

كه بود كه گفت كه بايد با آن ساخت
با آن زندگي كرد

صفحة صد و بيست و سه

بیست

شگفتی
برای آنکه نگفت

برای آنکه نشنید
هیچ نداشت

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

و جسم او مانده بود
و روح و جانی در مانده
که انگار هیچ نبود

در همان خانه
در همان عادت مرسوم
عادت مغموم
و مسموم کننده

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به راه هموار

گام استوار

یک

رستن
رویدن
تازه شدن

هیاهوی زیستن
همه‌هه بودن
سکوت ازلی ماندگار
رفتن و رفتن

صفحه صد و بیست و نه

دو

و راز هستی
و هستی راز

و راز این باور
و باور این راز

صفحة صد و سی

سه

زمان چیست
چيست آن

چيست پيش
چيست پس

صفحة صد و سی و یک

و هستی در دسترس
هستی همگان ست
تبلور مطلق روح
باور
و حضور آن ست

به سرعت می گذرد
به گذشته می ماند
همواره فرا می خواند تو را
همواره فراتر می رود

و هیچ بر جای نماند
و هیچ باقی نماند از برای من
که دیگر مال من بنامند

و هیچ بر جای نماند
و هیچ باقی نماند برای من
که دیگر برای تو
بر جای بگذارم

شش

در هر طرف که می ایستاد
همچون مهتابی بود
که به آفتاب راه داشت

افتاده بود
سربلند همچون خویش
همچون خویشان

به ذهن هیچ کس
به جز او خطور نمی کند

شبیبه به یکدیگرند

روح

و فکر

و جان او

خود

و خویش

و خویشتن او

هشت

سفره گشوده
دل گسترده
بازوان باز
دست گیرنده

و روی او
صورت زمان
و نگاه آنان

صفحة صد و سی و شش

نه

همیشه
حاضر
در همه جا

کلام و پیام در راه
حضور و حقیقت انسان

صفحة صد و سی و هفت

بی تاب به دنیا آمد
بی تاب گذران

عاقبت مرگ برای او معنی یافت
یا همچون زندگی
آن نیز تا ابد
برای او نیز بی معنی باقی ماند

تلاش برای رسیدن شاید نامش عشق است
شاید بی نهایتِ آرزوست
یا بی نهایتِ بی نیازی ست

شاید بی آرزویی ست
آرزویی ندارد

و من يك باغچه داشتم
که تنها مال من نبود
همه چیز
و همگان
از آن بهره می بردند

همه چیز
و همگان
از وجود آن
لذت می بردند

سيزده

گفتارش به پايان نرسيد
با چشمانی کنجاو
آهی کشيد
و چشم فرو بست

ديگر هيچ نديدم
ديگر هيچ نفهميدم

صفحة صد و چهل و يك

و او که بر خویش با صدای بلند بانگ می زد
و بر سر هر چیز و هر حرفِ شاید بی معنی
با خود به خود می خندید
یا با خویش به سختی گریه می کرد

به جز خویشتن هیچ نبود
نبود هیچ چگونه او را
به این حال رسانده بود

حضور
و سرآغاز
و پایان همه چیزها
زهدان پاك هستی
ابتدا
و انتها
آغاز و اکنون و انجام
و لحظه های پراکنده
و هستی یکتا

بر می خیزد
خود را نمایان می سازد
گاه تاب می خورد
گاه در گوشه ای می ایستد

حقیقتِ شیرین
حقیقتِ تلخ
حقیقتِ موهن
حقیقتِ درد

راستی چگونه است که از خاک
دیگر بار بر نمی خیزیم

چگونه است که در بستر این خاک
نیستیم و ماندگار نمی شویم

هیجده

و سرانجام

و باقی

و فانی

گوئیا هیچ کس معنی باقی را در نیافت

گوئیا هیچ کس معنی فانی را نیز

به واقع هیچ گاه در نخواهد یافت

صفحة صد و چهل و شش

نوزده

تمامی روزهای زندگی او
به مانند هم به مانند یکدیگر نیستند

کدام يك را برنگزیند
به کدام يك دل نبندد

صفحة صد و چهل و هفت

هر کدام در سویی
در رویای خویش غرق شده بودند

چیزی نمانده بود که از دست بروند
اما باز گشتند
عاقبت به یکدیگر نگاه کردند
عاقبت همدیگر را باز یافتند

بیست و یک

چگونه بود که نمی توانستید

یکی لال بود از آغاز
حرفی برای گفتن نداشت
دیگری انگار لال شده بود
هیچ پاسخی برای گفتن نداشت

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به پیوسته دیگرگون
همواره گوناگون

آن روز روز تو بود
در آستانه‌ی دری که ناگاه گشوده شد
و تو را به این سو آورد

و آنگاه که آمدی
و ایستادی
و از حضور گمشده‌ی خویش آگاه شدی

و در خیال خویش
از سرودن ترانه های خویش باز نمان
در آنجا
در آن هنگام
که از کوره راهی باریک و تنگ می گذشتم

شاید مهم آن بود
شاید هیچ گاه
هیچ نبود

بر روی این صفحه
هیچ نوشته نشده بود

نگاه کن
بر روی این صفحه نیز نوشتم
بلی
بر این صفحه نیز نوشته شد

یاری کن
به شرط رضایت معشوق

بگذار با وی بنشیند
بگذار او را ببیند
ببوسد
بگذار که او را در آغوش بگیرد

آن سوی خانه های ایشان جنگل بود
و جز جنگل هیچ نبود
آن را نیز تا آخرین درخت آن بریدند
در آن سوی نیز منزل گزیدند

آن سوی خانه های ایشان دیگر هیچ نبود
در این سوی نیز هیچ باقی نمانده بود

در مقابل من نشسته بود
به نظر می آمد که متوجه خویش نمی شود
به اطراف خویش به هیچ چیز نمی نگرد

به او نگاه کردم
او را دیدم
شخص غایبی که همه چیز و همگان را
به خود مشغول ساخته بود

هفت

و نشنیدن
هیچ واژه تلخی را شیرین نکرد

به همین اندازه
همین قدر

صفحة صد و پنجاه و نه

در آسمان در حضور ماه
روشنایی همه جا را پر کرد

نمی دانستم که حقیقت چیست
نمی دانستم که واقعیت به چه ماند

نه

به راه افتاده است
چه کسی او را می خواند
او را صدا می زند
او را به همراه می برد

هیچ کس و هیچ چیز نمی دانند
نه سکوت و تنهایی اطراف
نه همه ای
که او را رها نمی کند

صفحة صد و شصت و یک

باز تاب بازگشت
حضور بر جای مانده

بگذار که بگذرم
بگذار که نایستم
بگذار که از همه چیز رها شوم

باید که او نیز تن خویش را رها کند
به این صورت است که بی صورت می شود

به این صورت است که هست نامیده می شود
به همین صورت است که نیست نمی شود

هر شب خواب می بینم
که دیگر تو را در خواب نیز نمی بینم

از این خواب نیز بر نمی خیزم
در این حال نیز هرگز تو را نمی بینم

سيزده

و من
كجا هستم

چقدر دلم براي خويش تنگ شده است
چقدر از خويش به دور افتاده ام

صفحة صد و شصت و پنج

چهارده

شعر

طرح

نقاشی

به شکل رنگ

به شکل نگاه

از زمان جنون

و از آن لحظه به بعد

صفحة صد و شصت و شش

و عاقبت
او نیز خاک شد
او نیز همچون خاک بر باد شد

به رویای خویش تبدیل شد
همچون همه چیز و همگان
خود نیز رویا گشت

همه چیز همانند دیروز است
همانند روز همهٔ مردمان
در همه جا

چه چیزی ست که امروز فرق می کند
چه کسی این فرق را نظاره می کند
این فرق را باور می کند

هفده

با هم
و دور از هم
یکدیگر را بدرقه می کنند

با هزار آرزو
بر جای مانده
با هزار رویا
از یاد رفته

صفحة صد و شصت و نه

هیچده

و هستی
همه عشق بود
که عشق را باز می یافت

و هستی
همه عشق بود
که عشق را باز می شناخت

صفحة صد و هفتاد

هزاران هزار سال بود که این سنگ را
محفوظ در جای خود حفظ کرده بودند
از روی نوشته های کنده شده بر روی آن
هزاران هزار بار نوشته بودند

نه فهمیده بودند که بر روی آن سنگ چه نوشته بودند
نه فهمیده بودند که به راستی چرا آن سنگ را
در نزد خود محفوظ نگاه داشته بودند

بیست

قهرمان داستان زندگی خویش بودند

بی هیچ واسطه ای
به خویشتن خویش رسیده بودند

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

تا کی
تا چه وقت
به خود دروغ بگوییم
اصلاً چرا باید از باور خود چشم‌پوشیم

چرا از خود حرفی به میان نیاوریم
از خود به هیچ کس هیچ نگوییم

صفحة صد و هفتاد و سه

